

گذرگاه تاریک



گذرگاه تاریک

دیوید گودیس

ترجمه‌ی محمود گودرزی

David Goodis (1917-1967)

This translation © Borj Books, 2022

Borj Books is a division of Houpa Publication.

.....
با توجه به آن‌که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، دیوید گودیس،
بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمد
است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج
در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright)
این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

دیوید گودیس را به خاطر خلق «قهرمان‌های پاک‌باخته» ستایش می‌کنند؛ قهرمان‌هایی که ادبیات و سینمای نوآر شبیه آن‌ها را ندیده است.

دیوید گودیس (متولد ۱۹۱۷ - فیلادلفیا) عاشق روزنامه‌نگاری بود؛ با این حال بخت یارش نبود و بعد از فارغ‌التحصیلی، سر از بنگاه‌های تبلیغاتی درآورد و برای مجلات بازاری پاورقی‌های جنایی می‌نوشت. اولین رمانش را با عنوان عقب‌نشینی از فراموشی سال ۱۹۳۸ منتشر کرد. سال ۱۹۴۶ با انتشار رمان گذرگاه تاریک ستاره‌ی اقبالش درخشید. هالیوود سراغش آمد و فیلمی درخشان با بازی هامفری بوگارت و لورن باکال براساس این رمان اکران شد. کمپانی برادران وارنر برای شش سال قراردادی با او امضا کرد، گودیس فیلم‌نامه‌های بسیاری نوشت که هیچ‌یک به نتیجه نرسید. سرخورگی ناشی از کار و البته ازدواجی که بعد از پنج سال به جدایی ختم شد، او را گرفتار الکل و افسردگی کرد. از سال ۱۹۵۰ گودیس درها را به روی خودش بست و آثاری تلخ و سیاه خلق کرد. رمان‌هایی همچون جمعی سیاه (۱۹۵۴)، زخمی‌ها و کشته‌ها (۱۹۵۵) و آن‌جا (۱۹۵۶) حاصل همین دوره است، در آخرین سال‌های زندگی گودیس فرانسوا تروفو، فیلم‌ساز برجسته‌ی فرانسوی، سراغ او آمد و فیلم به پیانیست شلیک کن را براساس رمان آن‌جا ساخت.

دیوید گودیس پس از مرگ پدر و مادرش تنها تر و ساکن یک آسایشگاه شد. او سال ۱۹۶۷ در بی‌اعتنایی عمومی از دنیا رفت.

دیوید گودیس David Goodis



- سرشناسه: گودیس، دیوید، ۱۹۱۷-۱۹۶۷ م.
- Goodis, David, 1917-1967
- عنوان و نام پدیدآور: گذرگاه تاریک / دیوید گودیس؛
- ترجمه‌ی محمود گودرزی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۱-۲
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
- یادداشت: عنوان اصلی: Dark Passage.
- موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
- موضوع: American fiction -- 20th century
- شناسه‌ی افزوده: گودرزی، محمود، ۱۳۵۶ - مترجم
- رده‌بندی کنگره: PS۳۵۱۳
- رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
- شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۶۲۶۲۰

گذرگاه تاریک

نویسنده: دیوید گودیس

مترجم: محمود گودرزی

ویراستار: الهام رضوی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

طراح جلد: بابک قادری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۱-۲



- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
- صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگ سال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

تقدیم به برادرم

بد آورده بود. پاری^۱ بی‌گناه بود. به‌علاوه، آدم شریفی بود که هیچ‌وقت موی دماغ کسی نمی‌شد و می‌خواست زندگی آرامی داشته باشد. اما کفه‌ی ترازوی سمت دیگر زیادی سنگینی می‌کرد و سمت او عملاً چیزی نبود. هیئت‌منصفه رأی به گناهکاری اش داد. قاضی برایش حکم ابد برید و او را به زندان سان‌کوئنتین^۲ بردند. محاکمه‌ی پرسروصدایی بود و باین‌که به آدم‌های بی‌اهمیتی مربوط می‌شد، از خیلی جهات هیجان‌انگیز بود. پاری سی‌ویک‌ساله بود و در مقام کارمند یکی از مؤسسه‌های اوراق بهادار سان‌فرانسیسکو هفته‌ای سی‌وپنج دلار درمی‌آورد. طبق گفته‌ی دادستان، شانزده ماه زندگی زناشویی تلخی را سپری کرده بود. و طبق گفته‌ی دادستان، یکی از دوستان خانواده‌ی پاری بعدازظهر روزی زمستانی به آپارتمان کوچکش آمد و خانم پاری را با کله‌ای قرشده روی زمین پیدا کرد. طبق گفته‌ی دادستان، خانم پاری داشت می‌مرد و درست قبل از این‌که بمیرد گفته بود پاری با زیرسیگاری شیشه‌ای سنگینی به سرش کوبیده. زیرسیگاری نزدیک بدن مضروب افتاده بود. پلیس اثر انگشت پاری را روی زیرسیگاری پیدا کرد.

این نیمی از ماجرا بود. نیمه‌ی دومش کار پاری را تمام کرد. مجبور بود به بعضی چیزها اعتراف کند. مجبور بود اعتراف کند که میانه‌ی او و زنش شکرآب بود. مجبور بود اعتراف کند که زن‌های دیگری را می‌دید. این‌که زنش هم مرده‌های دیگری را می‌دید، از نظر دادگاه اهمیتی نداشت. بعد وادارش کردند مقرر بیاید که آن روز سر کار نرفته بود. سردردی سینوزیتی باعث شده بود تمام صبح خانه بماند و

1. Parry

۲. San Quentin: زندانی ایالتی است در جنوب سان‌فرانسیسکو.

بعد از ظهر رفته بود پارک پیاده روی. وقتی برگشته بود، جلوی مجتمع آپارتمانی شان جمعیتی دیده بود و چند ماشین پلیس؛ همان تصویر همیشگی. این چیزی بود که او می گفت. پلیس چیز دیگری می گفت. پلیس می گفت پاری با زیرسیگاری به سر زنش ضربه زده و بعد ترتیبی داده تا به نظر برسد پای زن به چیزی گیر کرده و وقتی افتاده، زیرسیگاری را از روی میز انداخته، بعد موقع زمین خوردن، سرش به زیرسیگاری کوبیده شده. پلیس می گفت حقه‌ی بسیار زیرکانه‌ای بوده و اگر خانم پاری زمان مرگ آن حرف را نزنده بود، بی شک حقه‌اش می گرفت.

وکیل پاری خیلی تلاش کرد، اما کفه‌ی ترازو به آن سمت سنگینی می کرد. توی دادخواست فقط یک سر نخ آزاد وجود داشت؛ مربوط می شد به اثر انگشت. وقتی دادستان ادعا کرد که وینسنت پاری^۱ قاتلی حيله‌گر و دیوصفت است، وکیل پاری جواب داد که قاتل حيله‌گر و دیوصفت اثر انگشتش را از روی زیرسیگاری پاک می کند. وکیل پاری گفت قتل نبوده، سانحه بوده.

کل ماجرا تقریباً همین بود، به جز مسئله‌ی شخصیتی. خیلی‌ها می خواستند بدانند چرا پاری خدمت سربازی نرفته. دادستان انگشت گذاشت روی این موضوع. پاری از خدمت معاف بود. یک دلیل سینوزیت بود و دلیل دیگرش کلیه‌ی ضعیف. به هر حال، از خدمت معاف بود و مسئله‌ی دیگر، اقامتش در یکی از مراکز بازپروری آریزونا در پانزده سالگی بود. تک فرزند و یتیم بود و تنها قوم و خویشش توی ماریکوپا^۲ او را نخواست و یک هفته گرسنه ماند و از خواروبارفروشی‌ای دزدی کرد. بعد قضیه‌ی رابطه با زن‌های دیگر مطرح بود و یک عالم اظهار نظر از طرف متصدی‌های بارها و مشروب فروش‌ها، پاری با وجود مشکل کلیه عادت داشت جین خالی بخورد. دادستان ادعا می کرد علت اصلی مشکل کلیه‌اش جین است. دادستان با ربط دادن کلیه به جین، دو مسئله‌ی دیگر را هم ربط داد و نتیجه گرفت معافیت از خدمتش به خاطر افراط در خوردن جین است که اوضاع کلیه‌اش را هم بدتر می کرده. چند روزنامه این را دست گرفتند و پاری را فراری از خدمت اعلام کردند. روزنامه‌های دیگر هم این روال را پیش گرفتند. بعضی سرمقاله‌ها درخواست می کردند معاف از خدمتی

پاری گریه نکرد. آخرین بار که گریه کرده بود برمی گشت به زمانی که در بازپروری آریزونا به سر می برد. نگرهبانی دیلاق با مشت به صورتش زده بود، باز مشت‌ی دیگر حواله‌اش کرده بود. بار سوم که نگرهبان به او مشت زد، پاری قاتی کرد و دست‌هایش را دور گلوئی نگرهبان گذاشت. نگرهبان داشت می مرد و هم‌زمان که پاری فشار را بیشتر می کرد حق‌گریه‌اش هم بلند شد. بعد نگرهبان‌های دیگر به دو آمدند داخل تا آن‌ها را از هم جدا کنند. پاری جوان را فرستادند حبس انفرادی. بعدها همان نگرهبان وحشی حقه‌ی کثیف دیگری سر یکی دیگر از بچه‌ها پیاده کرد و سرپرست مرکز درباره‌ی موضوع تحقیق کرد و ترتیبی داد تا نگرهبان اخراج شود.

1. Fellsinger

۲. Packard-Bell: برند تولیدکننده‌ی کامپیوتر که ابتدا تولیدکننده‌ی دستگاه‌های رادیویی بود و به نام سازنده‌اش در سال ۱۹۳۳ تأسیس شد.

۳. Count Basie: (۱۹۰۴-۱۹۸۴) پیانیست جاز آمریکایی

۴. Stravinsky: (ایگور استراوینسکی، ۱۸۸۲-۱۹۷۱) آهنگساز و نوازنده‌ی روسی که بعدها تابعیت آمریکا را گرفت.

بعد از ظهر رفته بود پارک پیاده روی. وقتی برگشته بود، جلوی مجتمع آپارتمانی شان جمعیتی دیده بود و چند ماشین پلیس؛ همان تصویر همیشگی. این چیزی بود که او می گفت. پلیس چیز دیگری می گفت. پلیس می گفت پاری با زیرسیگاری به سر زنش ضربه زده و بعد ترتیبی داده تا به نظر برسد پای زن به چیزی گیر کرده و وقتی افتاده، زیرسیگاری را از روی میز انداخته، بعد موقع زمین خوردن، سرش به زیرسیگاری کوبیده شده. پلیس می گفت حقه‌ی بسیار زیرکانه‌ای بوده و اگر خانم پاری زمان مرگ آن حرف را نزنده بود، بی شک حقه‌اش می گرفت.

وکیل پاری خیلی تلاش کرد، اما کفه‌ی ترازو به آن سمت سنگینی می کرد. توی دادخواست فقط یک سر نخ آزاد وجود داشت؛ مربوط می شد به اثر انگشت. وقتی دادستان ادعا کرد که وینسنت پاری^۱ قاتلی حيله‌گر و دیوصفت است، وکیل پاری جواب داد که قاتل حيله‌گر و دیوصفت اثر انگشتش را از روی زیرسیگاری پاک می کند. وکیل پاری گفت قتل نبوده، سانحه بوده.

کل ماجرا تقریباً همین بود، به جز مسئله‌ی شخصیتی. خیلی‌ها می خواستند بدانند چرا پاری خدمت سربازی نرفته. دادستان انگشت گذاشت روی این موضوع. پاری از خدمت معاف بود. یک دلیل سینوزیت بود و دلیل دیگرش کلیه‌ی ضعیف. به هر حال، از خدمت معاف بود و مسئله‌ی دیگر، اقامتش در یکی از مراکز بازپروری آریزونا در پانزده سالگی بود. تک فرزند و یتیم بود و تنها قوم و خویشش توی ماریکوپا^۲ او را نخواست و یک هفته گرسنه ماند و از خواروبارفروشی‌ای دزدی کرد. بعد قضیه‌ی رابطه با زن‌های دیگر مطرح بود و یک عالم اظهار نظر از طرف متصدی‌های بارها و مشروب فروش‌ها، پاری با وجود مشکل کلیه عادت داشت جین خالی بخورد. دادستان ادعا می کرد علت اصلی مشکل کلیه‌اش جین است. دادستان با ربط دادن کلیه به جین، دو مسئله‌ی دیگر را هم ربط داد و نتیجه گرفت معافیت از خدمتش به خاطر افراط در خوردن جین است که اوضاع کلیه‌اش را هم بدتر می کرده. چند روزنامه این را دست گرفتند و پاری را فراری از خدمت اعلام کردند. روزنامه‌های دیگر هم این روال را پیش گرفتند. بعضی سرمقاله‌ها درخواست می کردند معاف از خدمتی

1. Vincent Parry

۲. Maricopa: شهری است در ایالت آریزونا.

پاری وقتی وارد دروازه‌ی سان کوئنتین می‌شد به این ماجرا فکر می‌کرد. امیدوار بود به نگهبانی وحشی برنخورد. به فکرش رسیده بود شاید بتواند در زندان سر سوزنی احساس خوش بختی داشته باشد. او همیشه خوش بختی را خواسته بود، نوع ساده و معمولی‌اش را. هیچ‌وقت دنبال دردسر نبود.

به نظر نمی‌رسید بتواند از پس دردسر بر بیاید. یک متر و هفتاد سانت قدش بود و شصت و پنج کیلوگرم وزن داشت؛ هیکلی که برای شغل کارمندی در مؤسسه‌ی اوراق بهادار ساخته شده بود. بعد، موهایش قهوه‌ای دودی بود و چشم‌هایش زرد مات. لب‌هایش از آن لب‌ها بود که برای لبخند ساخته نشده‌اند. معمولاً سیگاری بین لب‌هایش بود. وقتی فهمیده بود در مؤسسه‌ی اوراق بهادار می‌تواند هر چقدر بخوهد سیگار بکشد، با کله رفته بود سراغش. از آن‌هایی بود که روزی سه پاکت می‌کشند. در سان کوئنتین توانست برای خودش روزی سه پاکت جفت‌و‌جور کند. کار دفترداری را به عهده گرفت و با چند نفر غیرسیگاری به توافقی مالی رسید. با همبندهای دیگرش رابطه‌ی خوبی برقرار کرد و هفت ماه اول به او سخت نگذشت. ماه هشتم گذرش افتاد به همان جنس نگهبانی که زمان حبسش در آریزونا به او مشت زده بود. نگهبان به او گیر داد و بالأخره وضعیتی را پیش آورد که در آن اعمال قدرت واجب می‌شد. پاری حاضر بود غرغر بشنود، اما حاضر نبود مشت بخورد. بعد، مشت دوم آمد و با مشت سوم، پاری زد زیر گریه؛ همان‌طور که در آریزونا حق‌هق گریه‌اش بلند شده بود. دست‌هایش را دور گلوئی نگهبان گذاشت. نگهبان‌های دیگر آمدند داخل تا جدایشان کنند. پاری را فرستادند به انفرادی.

نه روز در انفرادی ماند. وقتی بیرون آمد، شغل دفترداری را از او گرفتند و به بلوک دیگری در زندان منتقلش کردند که نسبت به جای قبلی خیلی به او سخت می‌گذشت. فهمید نگهبان نزدیک بوده بمیرد و قضیه به بیرون از دیوارهای زندان درز کرده و در روزنامه‌ها چاپ شده است. حالا با بیل و پتک کار سخت می‌کرد و شب که می‌شد، عملاً نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. به قدری خسته بود که تقریباً نمی‌توانست نامه‌هایی را بخواند که فلسینگر برایش می‌نوشت. اما یک شب نامه‌ای از فلسینگر به دستش رسید که می‌گفت حماقت کرده با آن نگهبان درگیر شده. این اتفاق هر فرصتی را برای آزادی مشروط از او می‌گرفت. قاه‌قاه به نامه خندید.

می‌دانست قرار است باقی عمرش را در این مکان بگذرانند. می‌دانست چه جور زندگی‌ای در انتظارش است.

زندگی رعب‌آوری پیش رو داشت. غذا در سان کوئنتین آبرومدانه بود، اما آن قدر خوب نبود که با مزاجش بسازد. و به‌نحوی این حس متناقض را داشت که جین برای کلیه‌اش خوب بوده و این‌جا نمی‌تواند جین گیر بیاورد. دستش به زن نمی‌رسید و نمی‌توانست چراغ روشن و بخاری داشته باشد. نمی‌توانست از آن دست رفقای می‌خواهد، داشته باشد. و خیابانی نبود تا در آن راه برود و مردمی نبودند تا تماشایشان کند. این‌جا تنها چیزی که داشت، میله‌های در سلولش بود و همین‌طور درک این موضوع که قرار است تا آخر عمر به این میله‌ها نگاه کند.

لب تخت تاشویش نشسته بود. به میله‌های در سلول نگاه می‌کرد. مثل ماری که به داخل برکه‌ای سُرخورد، فکری لغزان وارد ذهنش شد. برخاست. رفت پیش در و دست‌هایش را به میله‌های فولادی زد. زیاد ضخیم نبودند، اما خیلی محکم بودند. به این فکر کرد که میله‌ها چقدر محکم‌اند، در فولادی انتهایی راهروی «د» چقدر محکم است، هفت‌تیر نگهبان در انتهایی راهروی «ف» چقدر آماده است، دیوار چقدر ارتفاع دارد و چند تا مسلسل در امتداد دیوار انتظار می‌کشند. مار دور زد و آرام از برکه بیرون خزید. بعد دوباره دور زد و رشد کرد. داشت مار بسیار بزرگی می‌شد، چون پاری به کامیون‌هایی فکر می‌کرد که بشکه‌های سیمان را می‌آوردند به قسمتی از حیاط که در آن انبار می‌ساختند. پاری آن قسمت حیاط کار می‌کرد. خواب تخته‌سیاهی بود و روی تخته‌سیاه نقشه‌ای از حیاط با گچ کشیده شده بود. بارها و بارها آن را کشید و وقتی تصویری درست از آن به دست آورد، به‌طور ذهنی ضربدری سفید جایی گذاشت که او قرار بود هنگام خالی‌کردن بشکه‌های کامیون‌ها حضور داشته باشد. وقتی بشکه‌های خالی دوباره پشت کامیون‌ها قرار گرفتند، ضربدر حرکت کرد. ضربدر آرام حرکت کرد و داخل یکی از بشکه‌های پشت کامیون محو شد.

تخته‌سیاه سراسر سیاه بود. سیاه باقی ماند تا این‌که صدای سوتی بلند شد. موتور روشن شد. صدایش جدار بشکه و مغز پاری را سوراخ می‌کرد. هوا زیاد نبود، اما آن قدر بود که او را مدتی زنده نگه دارد؛ مدتی کوتاه. حالا صدای موتور بلندتر

بود. بعد کامیون داشت حرکت می‌کرد. می‌دانست چقدر باید جلو برود تا از حیاط خارج شود. منتظر ماند تا صدای سوتی بشنود؛ صدای آژیری. حس می‌کرد این هم فکری احمقانه است که برایش ثمری ندارد جز برگشتن به انفرادی. شانه بالا انداخت و به خودش گفت چیزی ندارد از دست بدهد.

خبری از سوت نبود. خبری از آژیر نبود. حالا کامیون سریع‌تر می‌رفت. باورش نمی‌شد. بیش از حد ساده بود. به ذهنش گفت خفه شود، چون هنوز تمام نشده بود. این فقط اول کار بود و از آن جا به بعد سخت می‌شد. لازم بود از بشکه بیرون بیاید و کیف ماجرا آن جا بود. داخل یکی از بشکه‌های پایینی بود و سه بشکه روی هم گذاشته بودند. حالا کامیون حرکت می‌کرد. حس می‌کرد کامیون دارد می‌پیچد. دوباره پیچید و بعد سریع‌تر حرکت کرد. به سختی می‌توانست از داخل بشکه که سیاه بود نفس بکشد. به خودش گفت که فقط پنج دقیقه فرصت دارد، نه بیشتر. دو بشکه رویش بود و تا لبه‌ی کامیون، اندازه‌ی چهار ردیف بشکه فاصله داشت. نفسی عمیق کشید که البته زیاد هم عمیق نبود. باعث شد بترسد. نفس عمیق دیگری کشید که از اولی هم کمتر عمیق بود. وزنش را انداخت روی بدن‌های بشکه، اما بشکه از جایش جنب نمی‌خورد. دوباره سعی کرد و حدود سه سانت جابه‌جا شد. برای سومین بار سعی کرد و سه سانت دیگر پیش رفت. همان‌طور مرتب سعی کرد و سه سانت به سه سانت جلو رفت. یک‌دفعه به ذهنش خطور کرد که دارد برای حفظ جان‌ش می‌جنگد. به قدری از این موضوع ترسید که دست از تقلا کشید و تصمیم گرفت داد بزند؛ التماسشان کند کامیون را نگه دارند و بگذارند از بشکه بیرون بیاید. قبل از این‌که دهانش را باز کند، فکرش را حل‌اجی کرد. شکاف بالای بشکه به قدری بود که صدایش بیرون برود، اما اگر صدایش بیرون می‌رفت، نتیجه‌اش این بود که خیلی زود به سان‌کوئنتین برمی‌گشت.

دهانش باز ماند، اما صدایی بیرون نداد. در عوض، یک بار دیگر هوا را استنشاق کرد. دوباره کناره‌ی بشکه را هل داد. حالا ارزیابی کرد که از پنج دقیقه‌ی اصلی سه دقیقه کم شده. دو دقیقه فرصت داشت تا نتیجه بگیرد. همان‌طور مدام هوا را استنشاق می‌کرد و کنار بشکه را هل می‌داد.

گرمای ماه اوت از شکاف بالای بشکه به داخل هجوم آورد و با ضخامت سیاه درون

بشکه و اضطراب و تقلا ادغام شد. عرق از صورت پاری می‌ریخت و زیر بغلش جمع شده بود. یک‌باره پی برد که بیشتر از دو دقیقه گذشته است، خیلی بیشتر؛ فرض کنیم ده دقیقه. به بالا نگاه کرد و از شکاف بالای بشکه توانست آسمان زرد را ببیند. به آسمان لیخند زد و حالا می‌فهمید فرصت خوبی دارد. همراه آسمان مقداری هوای تازه هم از آن شکاف وارد می‌شد.

با بالابردن بشکه و هل دادنش از زیر دو بشکه‌ای که روی آن بودند، شکاف را به سی سانت رساند. داشت آن را سی‌وپنج سانت می‌کرد که کامیون از روی دست اندازی در جاده رد شد و دو بشکه‌ی بالایی سُرخوردند و برگشتند سر جای قبلی. به بالا نگاه کرد و به جای آسمان زرد، چیزی جز سیاهی ندید؛ کف سیاه بشکه‌ی دوم را. شکاف و تمام هوا را از دست داده بود. حالا ناچار بود دوباره از اول شروع کند.

نمی‌خواست از اول شروع کند. می‌خواست زارزار گریه کند. زارزار گریه کرد و اشک‌ها گلوله‌های درشت مرطوبی بودند آمیخته به رطوبت عرقی که بیشتر می‌شد. دست‌وپاهایش که دچار انقباض عضلات شده بودند، درد می‌کردند. میزان درد را سنجید و فهمید اوضاع وخیم است؛ و بدتر هم می‌شد و مدام بدتر می‌شد تا این‌که با درد شش‌هایی آمیخت که تشنه‌ی هوا بودند. یک بار دیگر به خودش گفت که این‌جا در این بشکه می‌میرد.

نفرت وارد شد و کنار ترس شناور ماند. نفرت از دست‌انداز جاده که باعث شده بود دو بشکه برگردند سر جای اولشان؛ نفرت از آن دو بشکه، نفرت از کامیون، نفرت از دادستان، نفرت از خانم پاری، نفرت از دوست خانم پاری که بعد از ظهر آن روز زمستانی به آپارتمان آمده و جنازه را پیدا کرده بود. اسمش مج ریفا بود. اسمش مزاحم بود. از همان لحظه‌ای که پاری با او آشنا شده بود، مزاحم بود. همیشه توی آپارتمان بود و فضولی می‌کرد. خودش را برای شام دعوت می‌کرد و تا دیروقت می‌ماند و سعی می‌کرد با پاری لاس بزند. یک بار مقدار زیادی با او لاس زده بود و پاری یادش بود که آن شب با خانم پاری دعوای مفصلی کرده بود. خانم پاری رفته بود اتاق خودش و در را محکم کوبیده و بسته بود. مج رفت توی اتاق و حدود بیست دقیقه آن‌جا ماند. وقتی بیرون آمد از پاری پرسید آیا او را می‌رساند خانه‌اش؟ پاری او را برد و رساند و

وقتی مج پاری را برد خانه‌اش، به او گیر داد. پاری نمی‌خواست کاری کند. مج برایش جذابیتی نداشت. چیز دندان‌گیری نبود. اما پاری از دست زنش به جان آمده بود و برایش زیاد مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد. به همین دلیل باز به دیدن مج رفت و یک شب کار به جاهای باریک کشید. به مج گفت کوتاه بباید؛ می‌خواست برود خانه. مج کم‌کم برایش مزاحمت ایجاد کرد. به پاری گفت که خانم پاری از شوهرش سیر شده، اما او از پاری سیر نمی‌شود. به او گفت بهتر است از خانم پاری جدا شود. پاری به مج گفت سرش به کار خودش باشد. اما ذات زن مانع از این می‌شد و هر بار فرصتی پیدا می‌کرد، به پاری می‌گفت زنش را طلاق بدهد و شریک زندگی او شود. شش سال بود که مج از شوهرش جدا زندگی می‌کرد و در این مدت، شوهر سعی کرده بود طلاقش بدهد. مج حاضر نبود از ریف طلاق بگیرد، چون می‌دانست گهگاه دختری پیدا می‌شود که شوهرش بخواهد با او ازدواج کند. مج کسی را نداشت. چیزی نداشت به جز صدوپنجاه دلار ماهانه‌ای که از شوهرش می‌گرفت. حالا صدوپنجاه دلار ماهانه راضی‌اش نمی‌کرد و می‌خواست کسی در زندگی‌اش باشد. بدبخت بود و تنها چیزی که بدبختی‌اش را تسکین می‌داد، این بود که ببیند بقیه‌ی مردم هم بدبخت‌اند. حسی به پاری می‌گفت یکی از بهترین لحظات زندگی مج ریف زمانی بود که سخن‌گوی هیئت‌منصفه بلند شد و گفت پاری گناهکار است.

داخل بشکه اوضاع وخیم می‌شد. پاری نفرت را کنار زد و جایش را با نیرو عوض کرد. به کنار بشکه فشار آورد. سه سانت جابه‌جایش کرد؛ سه سانت دیگر جابه‌جایش کرد و دوباره به هوا رسید. کامیون خیلی سریع حرکت می‌کرد و او از خود می‌پرسید کجا می‌رود. همان‌طور به کنار بشکه فشار می‌آورد. کامیون رفت روی دست‌اندازی دیگر و بعد خورد به دست‌انداز دوم، سوم و چهارم. پاری فکر کرد شاید دست‌انداز پنجمی هم باشد و با خودش گفت باید آمادگی‌اش را داشته باشد. آن چهار دست‌انداز بشکه‌ها را همان‌طور که دلش می‌خواست عقب رانده بودند. بالای بشکه حدود پانزده سانت باز شده بود. وقتی به دست‌انداز پنجم رسید، آمادگی‌اش را داشت و محکم به بالا فشار داد و به‌کمک دست‌انداز دو بشکه را کنار زد و شکاف را به اندازه‌ای باز کرد که طبق تخمین او به بیست‌وپنج سانت می‌رسید. دست‌هایش را بالا گرفت، دو بشکه را هل داد و ده سانت دیگر جا باز کرد. و این کافی بود.

پاری خودش را بالا کشید و از بشکه خارج شد. دید جاده از او دور می‌شود؛ جویباری به رنگ خاکستری تیره که میان چمنزار سبز روشن و مسطح سر می‌خورد و به‌سوی افق زردفام می‌لغزید. سمت چپ، کنار رنگ سبز روشن، تپه‌های ناهمواری را می‌دید که ارتفاع زیادی نداشتند. تصمیم گرفت خودش را به تپه‌ها برساند. همان‌طور که سرش پایین بود، با کش‌وقوس راهش را بین بشکه‌ها باز کرد. بعد رفت روی لبه‌ی کامیون و تخمین زد سرعتش حدود هشتاد کیلومتر باشد. سقوط سختی بود و به‌احتمال زیاد زخمی می‌شد، اما اگر رو به کامیون و هم‌جهت با آن می‌افتاد و می‌دوید، با سرعتش هماهنگ می‌شد و نتیجه می‌گرفت.

همین‌طور عمل کرد. قبل از این‌که به جاده برسد، دوید، چند متر جلو رفت و بعد با صورت خورد زمین. می‌دانست زخمی شده، اما نمی‌دانست کجایش و برایش هم مهم نبود. فوری بلند شد و تند رفت کنار جاده. علف سبز روشن تا حدی بلند بود و او خودش را رویش انداخت و همان‌جا ماند؛ به‌سختی نفس می‌کشید و از شدت ترس به جاده نگاه نمی‌کرد. صدای موتور کامیون را می‌شنید که از او دور می‌شد و می‌دانست از بابت کامیون مشکلی ندارد. وقتی سرش را از بین علف‌ها بالا آورد، اتومبیلی را دید که رد می‌شد. آدم‌های داخل اتومبیل را دید که صورتشان به‌سمت او برگشته بود. پاری منتظر ماند تا اتومبیل توقف کند.

اتومبیل توقف نکرد. پاری کمی دیگر هم آن‌جا ماند. قبل از این‌که سرپا بایستند، پیراهن خاکستری و زیرپیراهنی سفیدش را درآورد. او که تا کمر لخت شده بود، گرمای آفتاب و رطوبت غلیظ چله‌ی تابستان را حس کرد. حس خوبی داشت. اما چیز دیگری آزارش می‌داد و آن، درد در دو بازو و آرنج‌هایش بود. روی آرنج‌هایش افتاده بود و پوستش رفته بود و خون زیادی روی آن بود. علف‌ها را گرفت و کشید، و زمین را به اندازه‌ی گودی یک چاله کند تا به چیزی مثل گل برسد. روی آرنج‌هایش گل مالید و و این جلوی خون‌ریزی را گرفت و پوشش محافظی برایش ساخت. آن وقت پیراهن و زیرپیراهنی را توی چاله گذاشت. تکه‌های علف را سرجایشان برگرداند، چاله را پوشاند و صاف کرد.

خورشید در اوج آسمان بود و پاری همان‌طور که به‌سمت تپه‌ها می‌رفت، به آن نگاه کرد. حدس زد ساعت یازده باشد و این یعنی یک ساعتی سوار کامیون بوده.

هم‌چنین معنی‌اش این بود که زمان زیادی طول کشیده بود تا سان‌کوئنتین به خروجش پی ببرد. باز به خودش می‌گفت فرارش زیادی راحت بوده و محال است دوام بیاورد، و بعد صدای موتورسیکلت‌ها را شنید.

خودش را روی علف‌ها انداخت، سعی کرد در دل زمین فروبرود. هنوز نمی‌توانست موتورسیکلت‌ها را ببیند، هر چند نگاهش پهنه‌ای عریض از جاده را درنوردید. مشکلی نبود. به احتمال زیاد آن‌ها هم او را نمی‌دیدند. موتورسیکلت‌ها پیچ ملایمی از جاده را طی می‌کردند. سروصدای زیادی داشتند و وقتی نزدیک می‌شدند کلافه‌کننده بود. بعد توانست ببیندشان که با صدای غیژی از کنارش گذشتند؛ دو و سه و پنج تایشان. همین‌که از کنارش رد شدند، آژیرشان را به صدا درآوردند و پاری فهمید دنبال کامیون می‌روند.

می‌توانست تجسمش کند. کامیون حدود پنج کیلومتر جلوتر بود. فرض کن پنج دقیقه لازم است تا بشک‌ها را بگردند و از راننده و وردستش پرس‌وجو کنند. شش دقیقه‌ی دیگر لازم است تا برگردند این‌جا، چون آرام حرکت می‌کنند و جاده و چمنزار اطراف جاده را زیر نظر می‌گیرند. خیلی خب، یک دقیقه‌ی دیگر منتظر بمان تا دو کیلومتر از مسافت را طی کنند. بگذار دو دقیقه بگذرد، بعد سه چهار دقیقه لازم است تا بررسی به آن تپه‌ها و دعا کن موتورسیکلتی نبینی که در جاده گاز بدهد.

۲

وقتی به تپه‌ها رسید، نشست تا استراحتی کند. می‌خواست بداند آیا ممکن است این‌جا در تپه‌ها بماند، چند روزی به خودش فرصت بدهد تا گروه جست‌وجو پراکنده شوند؟ اما اگر پلیس نمی‌توانست جایی دیگر سرنخی پیدا کند، برمی‌گشت سراغ جاده و ممکن بود همه‌جای تپه‌ها را بگردد. هرچه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کرد بیشتر این ضرورت را می‌فهمید که باید مدام حرکت کند، سریع حرکت کند. راهش همین بود؛ سریع، همه‌چیز سریع.

بلند شد و در مسیر اولی که پیش گرفته بود حرکت کرد. تپه‌ها گویی همراهش حرکت می‌کردند. بعد از مدتی دوباره خسته شد اما یاد سرعت افتاد و حاضر نشد یک بار دیگر استراحت کند. ماندگی لحظه‌ای رهایش کرد، اما پس از چند دقیقه برگشت و تشنگی و میل به سیگار هم همراهش آمدند. کاری برای تشنگی‌اش نمی‌توانست بکند، اما پاکت سیگاری کم‌وبیش خالی توی جیب شلوارش بود. سیگاری بین لب‌هایش گذاشت و بعد گشت دنبال کبریت. به اطراف نگاه کرد، گویی فکر کند شاید جایی باشد که بتواند از آن یک بسته کبریت بخرد. به سیگارش پک زد و کوشید تصور کند روشن است و دودش را به سینه‌اش می‌برد. کبریت نداشت. به چیزهایی که نداشت فکر کرد.

لباس نداشت. پول نداشت. دوست و رفیقی نداشت. نه، این‌جا را اشتباه می‌کرد؛ چند تایی رفیق داشت و یک دوست خاص. و تردیدی وجود نداشت که فلسینگر برایش سینه سپر می‌کرد. اما فلسینگر در فریسکو^۱ بود و فریسکو هم گرمای ماه اوت را داشت و هم خطر مأمورها را. با این حال دیدن فلسینگر برایش مفید بود. حرکت

۱. Frisco: نام دیگر سان‌فرانسیسکو

بعدی فریسکو بود. مأمورها فلسینگر را زیر نظر نداشتند. یا شاید هم داشتند. یا نداشتند.

بعد از یک ساعت، تپه‌ها جای خود را به گستره‌ای دیگر از سبز روشن دادند. جاده‌ای نبود، خانه‌ای نبود، هیچ. پاری از سبز روشن گذشت، رفت سمت سبز تیره. منطقه‌ای با درختان انبوه بود و او سعی کرد حدس بزند آن طرفش چیست. به عقب نگاه کرد، می‌دانست تقسیمات زمینی راهنمای خوبی خواهند بود و نخواهند گذاشت دور خودش بچرخد. وارد جنگل شد.

بیش از یک ساعت در جنگل بود. سریع حرکت می‌کرد. بعد رنگ زرد روشن زیادی دید که از میان سبز تیره راهش را باز می‌کرد. معنی‌اش این بود که به‌زودی از آن سر جنگل بیرون می‌آمد. از حالا نوار زرد مایل به سفیدی می‌دید و می‌دانست که جاده است.

کنار جاده به درختی تکیه داد و منتظر ماند. می‌خواست کامیون یا اتومبیلی ببیند و درعین حال می‌ترسید چنین چیزی ببیند. همان‌طور سیگار روشن‌نشده را می‌مکید. به آن طرف جاده نگاه کرد و ادامه‌ی جنگل را دید. خیلی خب، کاش اتومبیلی بیاید. کاش اتفاقی بیفتد.

حدود چهل دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد صدایی شنید که به این سمت جاده می‌آمد و متعلق به اتومبیلی بود. لحظه‌ای دچار ترسی غریزی شد و رویش را برگرداند تا باز بپرد توی جنگل. فوران روحیه‌ی قماربازی ترسش را کنار زد و دوید و رفت وسط جاده. اتومبیل را دید که به سمتش می‌آمد. ساخت کارخانه‌ی نش^۱ بود، مدل ۳۶ یا ۳۷، اطمینان نداشت، اما خیلی هم برایش مهم نبود. وسیله‌ای بود که ممکن بود او را به فریسکو ببرد، البته اگر به فریسکو می‌رفت. پاری آن جا وسط جاده بود و ملتسمانه دست‌هایش را تکان می‌داد. اتومبیل نش کم‌وبیش سریع حرکت می‌کرد و به نظر نمی‌رسید بخواهد توقف کند. وقتی به پاری نزدیک می‌شد سرعتش را بیشتر کرد. فقط یک نفر توی ماشین بود و او هم مردی بود. مردی بسیار جذاب بود که می‌خواست با استفاده از این روش به پاری بگوید یا از سر راه کنار برود یا زیرش می‌گیرد.

پاری از سر راه رفت کنار و نش با سرعت جاده را درنوردید. پانزده دقیقه‌ی دیگر آمد

و سپری شد. پاری به همان درخت تکیه داده بود. نیازی شدید به کبریت داشت، نیازی شدید به آب داشت، نیازی شدید داشت که کسی سوارش کند. آرزو می‌کرد کاش ماه اوت نبود. آرزو می‌کرد جایی در مدار شمالگان به دنیا آمده بود که در آن از این اتفاقات برای کسی نمی‌افتاد. صدای اتومبیل دیگری شنید.

این یکی استودیپیکری^۱ بود. مال عهد دقیانوس بود. سرعتش حدود پنجاه کیلومتر در ساعت بود و پاری به فکرش رسید که هر چقدر هم زور بزند سریع‌تر از این نمی‌تواند حرکت کند. دوباره رفت وسط جاده و دست‌هایش را تکان داد.

استودیپیکر توقف کرد. تنها سرنشینش راننده بود، مردی با لباس‌هایی کهنه، مردی که سرتاپای پاری را ورنانداز کرد و دست آخر در را باز کرد.

پاری سوار شد. در را بست و مرد ماشین را زد توی دنده و سرعتش را دوباره به پنجاه کیلومتر رساند. پاری پیش‌تر متوجه شده بود که استودیپیکر کوپه است و راننده حدود چهل سالی سن دارد و قدش نزدیک صد و هفتاد سانت است و وزن چندانی هم ندارد. کلاه دوره‌دار نم‌دی به سر داشت که سال‌ها بود از ریخت افتاده بود.

تا چند دقیقه حرفی زده نشد. بعد مرد نگاهی نصفه‌نیمه به پاری انداخت و گفت:

«کجا می‌روی؟»

— سان فرانسیسکو.

مرد زل زد به او. پاری مستقیم به جلو نگاه کرد. به این فکر می‌کرد که تقریباً چهار ساعت از زمانی می‌گذشت که وارد بشکه شده بود. شاید حالا خبرش در روزنامه‌ها چاپ شده بود. شاید این مرد چشمش به روزنامه‌ی افتاده بود. شاید این مرد نمی‌رفت سان فرانسیسکو. هر چیزی ممکن بود.

مرد گفت: «کجا می‌روی؟» دو سه سانتی کلاهش را عقب زد.

پاری می‌خواست بگوید سیویک سنتر^۲. بعد تغییر عقیده داد. بعد دوباره نگاهی به مرد انداخت و برگشت به همان سیویک سنتر. زیاد مهم نبود چه می‌گفت، چون می‌خواست شر^۳ آن مرد را کم کند و ماشینش را بردارد.

گفت: «سیویک سنتر.»

۱. Studebaker: شرکت سازنده‌ی اتومبیلی آمریکایی

۲. Civic Center: منطقه‌ای در سان‌فرانسیسکو که بسیاری از ساختمان‌های دولتی و فرهنگی شهر در آن قرار دارند.

۱. Nash: سازنده‌ی اتومبیلی آمریکایی است.

مرد گفت: «می برمت. از خیابان ون نس^۱ می روم بزرگراه مارکت^۲. چطور شده که از این جاده می آیی؟»

– یک بابایی سوالم کرد و گفت میان بر است.

– چرا آن پشت پیاده ات کرد؟

پاری گفت: «بحثمان شد.»

– سر چی؟

– سیاست.

– طرفدار کدام حزبی؟

پاری گفت: «خب، طرفدار هیچ حزبی. اما این یارو انگار با همه چیز مخالف بود.

نتوانست حرفش را به من بقبولاند و آخرش ترمز کرد و گفت پیاده شوم.»

مرد به دنده های برهنه ی پاری نگاه کرد. گفت: «چه کار کرد؟ پیرهنش را دزدید؟»

– نه، من همیشه تابستان ها این طور لباس می پوشم. دوست دارم راحت باشم.

کبریت داری؟

مرد دست کرد توی جیب کتش و با دو انگشت یک بسته کبریت بیرون آورد.

پاری همان طور که کبریت می زد، گفت: «سیگار می خواهی؟»

– سیگاری نیستم. شلوارت خیلی خنده دار است.

– می دانم. ولی راحت است.

مرد گفت: «دوست داری راحت باشی.» و بعد زد زیر خنده و همان طور به شلوار

نخی خاکستری پاری خیره ماند.

پاری گفت: «آره. دوست دارم راحت باشم.»

مرد گفت: «کبریت ها را نگه دار.» باز همان طور زل زد به شلوار نخی. سرعت

استودیو را کم کرد و رساند به چهل کیلومتر و بعد به سی. نگاهش رفت پایین،

سمت کفش های سنگین پاری.

پاری گفت: «اگر سیگاری نیستی چطور شده که کبریت داری؟»

مرد جواب نداد. پاری صورتش را رو به جلو نگه داشت، اما نگاهش به کنار بود

و می توانست اجزای صورت آفتاب سوخته ی مرد و دماغ کوتاه و قلمی و چانه ی

درازش را ببیند. نگاهش را کمی بیشتر کنار گرفت و توانست گوش مرد و موی جوگندمی اش را زیر لبه ی موج دار کلاه نمدی ببیند. با خودش فکر می کرد، شقیقه ی راست، یا شاید درست زیر گوش راست. جایی شنیده بود که زیر گوش بهترین جاست.

مرد گفت: «اهل کجایی؟»

– آریزونا.

– کجای آریزونا؟

پاری راستش را گفت: «ماریکوپا.»

– تمام راه را از ماریکوپا سوار ماشین های مردم شده ای، آره؟

پاری گفت: «درست است.» به آینه ی عقب نگاهی انداخت. جاده ی پشت سر

خالی بود. آماده شد. دست راستش به شکل مشت درآمد و آن را فشار داد و محکم

کرد. بازوی راستش لرزید.

مرد گفت: «چرا فریسکو؟»

– چی؟

– گفتم چرا می روی فریسکو؟

پاری مشتش را به رانش سایید. همان طور که به مرد نگاه می کرد، بدنش را چرخاند

و به در تکیه داد. گفت: «آقا، با سؤال هات می روی روی اعصابم. لزومی ندارد خودم

را به خاطر تو اذیت کنم. می توانم سوار ماشین دیگری شوم.»

مرد اخم کرد، سگرمه هایش را بیشتر در هم فروبرد و بعد گذاشت اخمش باز

شود و به شکل پوزخندی نصفه ونیمه درآید. گفت: «چرا این قدر آتشی هستی؟ من

فقط...»

پاری با عصبانیت گفت: «بی خیالش. سوار ماشینی می شوم که مجبور نباشم

قصه ی زندگی ام را برای راننده اش تعریف کنم. چقدر مانده تا فریسکو؟»

مرد گفت: «حداکثر بیست و پنج کیلومتر. اما حماقت نکن. من فقط می خواهم

کمکت کنم، ولی تو...»

– ماشین را نگه دار، آقا! ممنونم که من را تا این جا آوردی.

مرد شانه بالا انداخت. یک پایش را از روی گاز برداشت و برد سمت ترمز. ماشین